



هفته‌های متعددی بود که بچه‌ها با سرپرستی آقای امیدی، مربی پرورشی مدرسه، مشغول تدارک جشن روز پدر بودند. همه چیز مرتب بود. دیوارها پوشیده از نقاشی، روزنامه دیواری و دیگر فعالیت‌های هنری بچه‌ها بود. از مدت‌ها پیش، در پی فراخوانی که مدرسه داده بود، هر یک از بچه‌ها به نوعی می‌کوشیدند با ارائه آثار هنری، سهمی در برپایی جشن داشته باشند. روز مراسم هم، همه چیز به بچه‌ها سپرده شده بود؛ از گفتن خیرمقدم به پدران و مادران در مقابل در ورودی و راهنمایی آن‌ها به داخل سالن گرفته تا پذیرایی و تحویل پوشه حاوی برنامه‌های مراسم و کتابچه‌هایی درباره جایگاه پدر و دیدگاه‌های تربیتی **مولا علی (ع)**.

**رسول عزیزاده**، قرار بود در میانه‌های مراسم شعری را دکلمه کند. او هفته‌های متعددی تمرین کرده و از مدت‌ها پیش منتظر فرا رسیدن روز جشن بود. هنگامی که رسول از جا بلند شد، نگاهی به چهره برافروخته مادر و قیافه موقر، متین و خوددار پدرش انداخت و پشت تریبون قرار گرفت. داشت از شوق بال در می‌آورد. بسیار سلیس، روان و زیبا آغاز کرد، طوری که همه مدعوین مجذوب شعر خواندن او شدند.

بعد ناگهان انگار دنیا دور سرش شروع به چرخیدن کرد. صدایش به تدریج ضعیف شد و ناگهان سکوت کرد. صورتش از خجالت سرخ شد، دست‌هایش را با حالتی عصبی به هم گره زد و ناامیدانه به طرف آقای امیدی برگشت که آن پایین، کمی دورتر از تریبون ایستاده بود.

آقای امیدی که بارها و بارها این شعر را شنیده و کلمه به کلمه‌اش را حفظ شده بود، جاهایی را که رسول فراموش کرده بود، به یادش آورد. اوضاع به شکل عجیبی تغییر کرد و دکلمه رسول، به صورت نمایش‌نامه‌ای جذاب درآمد.

رسول مکث می‌کرد و آقای امیدی که اکنون دیگر خودش را درست به کنار تریبون رسانده بود، به او کمک می‌کرد. دو دقیقه نگذشت که دکلمه رسول تبدیل به دکلمه آقای امیدی و تکرار ابیات توسط او شد. سرانجام رسول توانست موضوع را جمع و جور کند و شعر را با هر جان کنندی که بود، به اتمام برساند.

رسول وقتی که نشست، حال بدی داشت، چون آثار نارضایتی و شرم را در چهره پدر و مادرش دیده بود. مدعوین با بی‌حالی کف زدند. آن‌ها واقعاً دلشان به حال پسر بچه‌ای که همه سعی‌اش را کرده، اما شکست خورده بود، می‌سوخت. مربی پرورشی پشت میکروفون قرار گرفت. چهره‌اش آرام و خندان بود. همه با دقت گوش دادند تا ببینند چه می‌خواهد بگوید. آقای امیدی گفت: «من واقعاً از بازی درخشان رسول متشکرم. قرار بود ما به اتفاق هم نمایش‌نامه پسر خجالتی را بازی کنیم. من می‌دانستم که رسول با استعداد است، ولی کاری که

امروز انجام داد، یک بازی خارق‌العاده بود. راستش اگر من در جریان امر نبودم و از قبل با هم هماهنگ نکرده بودیم، واقعاً باورم می‌شد که رسول دستپاچه شده است!»

همه با حیرت برگشتند و به رسول که حالا در اثر حرف‌های آقای امیدی، بدنش را صاف نگه داشته بود و صورتش از خوش‌حالی برق می‌زد، نگاه کردند. مربی پرورشی مدرسه ادامه داد: «قرار بود عزیزاده نشان دهد که چه‌طور بچه‌های هم سن و سال او به سرعت تسلیم می‌شوند و دست از تلاش برمی‌دارند. بازی در قالب چنین نقشی، آن هم در مقابل ۲۰۰ نفر، انصافاً به شجاعت و جسارت زیادی نیاز دارد و من واقعاً به آقای رسول عزیزاده افتخار می‌کنم.»

مربی پرورشی مدرسه با گفتن این حرفه شروع به کف زدن کرد و ناگهان سالن اجتماعات مدرسه را موجی از تشویق و تحسین فرا گرفت. مادر رسول بسیار احساس غرور می‌کرد و پدرش، قامتش را از همیشه صاف‌تر نگه داشته بود. رسول حس می‌کرد چیزی توی گلویش گیر کرده است و نمی‌تواند حرف بزند. او فقط توانست به رضا، دوست صمیمی‌اش که نزد او نشسته بود، این جمله را بگوید: «دوست دارم معلم بشوم، ولی امکان ندارد بتوانم روزی معلم خوبی مثل آقای امیدی بشوم.»